



من پنجاه و هفتی هستم و خواهم بود: طرحی از یک زندگی انقلابی در گفت و گوی پاسدار اسلام با مرضیه حدیدچی (دباغ)

پدیدآورده (ها) : حدیدچی، مرضیه
فلسفه و کلام :: پاسدار اسلام :: اردیبهشت 1388 - شماره 329
از 26 تا 33

آدرس ثابت : <http://www.noormags.ir/view/fa/articlepage/1038656>

دانلود شده توسط : عارفه شاهانی
تاریخ دانلود : 23/11/1395

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی (نور) جهت ارائه مجلات عرضه شده در پایگاه، مجوز لازم را از صاحبان مجلات، دریافت نموده است، بر این اساس همه حقوق مادی برآمده از ورود اطلاعات مقالات، مجلات و تألیفات موجود در پایگاه، متعلق به "مرکز نور" می باشد. بنابر این، هرگونه نشر و عرضه مقالات در قالب نوشتار و تصویر به صورت کاغذی و مانند آن، یا به صورت دیجیتالی که حاصل و بر گرفته از این پایگاه باشد، نیازمند کسب مجوز لازم، از صاحبان مجلات و مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی (نور) می باشد و تخلف از آن موجب پیگرد قانونی است. به منظور کسب اطلاعات بیشتر به صفحه [فوانین و مقررات](#) استفاده از پایگاه مجلات تخصصی نور مراجعه فرمائید.



پایگاه مجلات تخصصی نور

www.noormags.ir

طرحی از

یک

زندگی

انقلابی

در گفت و گوی

پاسدار اسلام

با **مرضیه حدیدچی (دباغ)**

من
پنج‌جاه و هفتی
هستم
و
خواهم
بود

■ درآمد:

«خواهر طاهره! اگر مردم ایران منتظر من هستند، هشت فرزند هم منتظر شما هستند، مراقب خودتان باشید.»
این جمله‌ای است که امام راحل در مقطعی که خانم دباغ سر از پا نشناخته، بخشی از وظیفه حفاظت از امام را در نوفل لوشاتو بر عهده داشت، از ایشان شنید. این عبارت در عین حال اشاره‌ای است به پاکبازی این یار دیرین انقلاب که تا هم اینک نیز بر فکر و عمل او سایه افکنده است. در این ماه‌ها ترجیح‌بند کلام او گلایه‌ای است دائمی از رفتار برخی از مسندنشینان که یاد و نام امام را به فراموشی سپرده‌اند و نزد نادیدگان انقلاب که همان جوانان هستند، رفتار ناصواب خود را به حقیقت ناب و زلال انقلاب ضمیمه می‌نمایند.
او بر خلاف ملاحظات سیاست‌پیشگان و بر محمل شجاعت ذاتی خویش، از کتمان حقایق تاریخ انقلاب، به‌ویژه بخش‌هایی که با رفتار برخی از حق‌ستیزان امروز پیوند دارد، رویگردان است و زمینه‌ساز شناختی واقع‌نمایانه از حقایق مکتومی است که در جریان انقلاب اسلامی روی داده‌اند.
با سپاس از سرکار خانم دباغ که ساعتی با ما به گفت‌وگو نشستند.

ایا شما از دوران نوجوانی علائق سیاسی داشتید و یا اتفاقی باعث شد که وارد این عرصه شوید؟ به عبارت دیگر چگونه وارد عرصه مبارزات شدید؟

بسم الله الرحمن الرحيم. من می‌خواهم عرضم را با دعا برای حسن عاقبت خود شروع کنم و امیدوارم حضرت امام و تمام شهدا که ناظر بر اعمال و گفتار ما هستند، از ما رضایت داشته باشند. اگر بخواهم از این مسئله اطلاعات کافی بدهم، باید بگویم که بنده در یک خانواده بسیار مذهبی، شاید هم یک قدری محدود، به دنیا آمدم و زندگی کردم. پدرم در مسجد جامع همدان، استاد اخلاق بودند و عصرها در کتابفروشی‌ای که در نزدیکی مسجد داشتند، می‌نشستند و با دوستانشان گعده‌هایی داشتند و آیات و روایات را با هم مرور و بحث می‌کردند. ایشان استادی داشتند به نام شیخ محمد تقی ایزدی که روحانی برجسته و والائی بودند. هر جمعه با ایشان جلساتی داشتند و طبیعتاً این مباحث به خانه هم سرایت می‌کرد. در هفته‌هایی که نوبت پدر بود و آقایان می‌آمدند، ما پشت در اتاق‌ها می‌ایستادیم و گوش می‌دادیم، چون آن وقت‌ها بلندگو نبود که صدا به همه ما برسد، پدر طوری می‌نشستند که نزدیک در اتاق مجاور باشد که ما بچه‌ها صدا را بشنویم. منزل ما فقط همان دو اتاق را داشت و ما صدا را خوب می‌شنیدیم. مادر بزرگ مادری ما، صدیقه خانم تهرانی، مربی قرآن بودند و همه مردم همدان ایشان را می‌شناختند و در همدان برای خانم‌ها کلاس قرآن می‌گذاشتند. در آن زمان به تدریج روزنامه‌ها چاپ شدند، از جمله روزنامه‌ای بود که فقط فکاهی می‌نوشت.

روزنامه توفیق؟

بله، اسمش همین بود. پدر مادرم این روزنامه را می‌خریدند و به منزل می‌آوردند. چون همسرشان سواد داشتند، طبیعتاً خواندن روزنامه به دخترها هم سرایت کرده بود. مادر، زن بسیار با اطلاعاتی بودند و تمام قرآن و همه دعاها را ایشان به ما آموزش می‌دادند و پدر روزهای جمعه غلط‌گیری می‌کردند. طبیعی است که با این نوع آشنا شدن با اسلام و با قرآن، انسان متوجه بعضی از مسائل می‌شود، منتهی در کنار این قضایا، پدر مادرم که از تهران به همدان منتقل شده بودند، برای اولین دوره مجلس در صدر مشروطیت، برای همدان انتخاب شدند. ایشان در خیابان سرچشمه خراطی داشتند. نامشان احمدی بود. احتمالاً یک چیزهایی به صورت ژنتیک به ما منتقل شده است. (با خنده)

شما ایشان را دیده بودید؟

خیر، بنده پدر و مادر مادرم را ندیده‌ام، اما پدر پدرم را دیدم. آهنگر و بسیار ساده و در عین حال مشخص بودند. این خانواده و آن ریشه، سرمایه‌هایی را به انسان می‌دهد. هیچ یک از افراد خانواده پدری و مادری دنبال این مسائل نبودند، اما بنده را خداوند متعال عنایتی کردند. طبع بسیار شلوغ و شیطانی داشتیم، به طوری که از سن ۷ سالگی تا ۱۰ سالگی خودم یک هیئت سینه‌زنی داشتیم. پسرها و دخترهای فامیل را جمع می‌کردم و از ساعت ۱۰ در حیاط منزل یک ساعتی سینه می‌زدند، بعد هم آنها را به کوچه می‌بردیم و یک دور، دور امامزاده عبدالله می‌گردانیم! و به یکی از همسایه‌ها هم می‌گفتم که امروز دسته سینه‌زنی ما برای نهار به منزل شما می‌آید! و آنها هم آشی، آبگوشی درست می‌کردند و این بچه‌ها را که بین ۱۰ تا ۱۵ نفر می‌شدند، می‌بردیم آنجا و نهار می‌خوردیم و نماز جماعت می‌خواندیم و دوباره پرچم‌ها را جمع می‌کردیم. سه چهار تا چراغ بادی هم داشتیم که بعدها هفت تا شد، اینها را جلوی دسته نگه می‌داشتیم. به هر حال این حالات در بنده بود تا به سن ۱۳ سالگی رسیدم. ما پنج تا خواهر بودیم و پدر، همه آنها را در سن ۱۷، ۱۸ سالگی

شوهر دادند، ولی برای اینکه از دست شیطنتهای من خلاص شوند، همین که وارد ۱۴ سالگی شدم، به آقای دباغ شوهرم دادند و به تهران آمدم. (با خنده)

متدین سنتی روی خوش به سیاست نشان نمی‌دادند و لذا احتمالاً هم خانواده پدری و مادری و هم خانواده همسران در برابر سیاسی شدن شما مقاومت‌هایی نشان دادند.

اتفاقاً حرکت‌های سیاسی در خانواده ما قبل از به وجود آمدن من، سابقه داشته. موقعی که من ازدواج کردم و به تهران آمدم، بحیوچه قضایای جنگ شش روزه اعراب و اسرائیل و قضایای فلسطین بود و همسر با عده‌ای از دوستانشان، به عناوین مختلف در این قضایا شرکت داشتند. البته نمی‌آمدند در برابر شاه مثل ماها مبارزه کنند، ولی در آن زمان اعلامیه‌های علما و بزرگان را دست به دست می‌چرخاندند و اخبار و رویدادها را برای هم تحلیل می‌کردند و هر کسی که یک رادیوی کوچک داشت، به هزار سوراخ و سنبه خانه می‌رفت که بتواند اخبار را بگیرد که الان در مصر چه خبر است؟ در فلسطین چه خبر است؟ این نوع رفتارها در انسان تأثیر دارد.

یادم هست موقعی که رضاشاه را به تبعید بردند و بعد شاه می‌خواست جنازه پدرش را برگرداند، ما در همدان همسایه‌ای داشتیم که آدم‌های خوبی نبودند. پدرم بسیار آدم اخلاقی‌ای بود و نمی‌گذاشت ما با این همسایه ارتباط برقرار کنیم، چون از خان‌های روستا بودند و آدم‌های سالمی نبودند، ولی آنها رادیو داشتند. پدرم با وجود تقید زیادی که داشتند، آن روز اجازه دادند ما برویم و اخبار را بشنویم، خودشان هم آمدند و در حیاط روی صندلی نشستند که قضایای آوردن جنازه رضاشاه را بشنوند. می‌خواهم عرض کنم که خانواده به‌طور کلی علائق سیاسی داشتند. بعد که ازدواج کردم و به تهران آمدم، همسر من با این گروه‌ها، بالاخص با آقای روحانی به نام صاحب‌الزمانی ارتباط داشتند. ایشان در آن زمان در دفتر آیت‌الله بروجردی رضوان الله تعالی علیه بودند. ماها هم همگی مقلد آیت‌الله بروجردی بودیم و ایشان می‌آمدند و اطلاعات را می‌آوردند. تا آخرین سال‌های مبارزه با ایشان ارتباط داشتیم که بعدها مناسفانه در دفتر آقای منتظری گیر کردند و بیرون نیامدند! و ارتباطها قطع شد. بنابراین هم از طریق بیوت مراجع و هم از طریق حرکات سیاسی موجود در جامعه، در جریان قرار می‌گرفتیم. یادم هست که همسر من آمدند و می‌گفتند که امروز با آقایان بازاری به منزل آیت‌الله کاشانی رفتیم و آقا این‌طور گفتند.

با فدائیان اسلام هم ارتباط داشتند؟

به مبارزات سیاسی اعتقاد داشتند و دارند، ولی خیلی با مبارزات مسلحانه موافقت ندارند. یک نوع اعتقاداتی نسبت به مبارزه و مسائل سیاسی دارند، ولی برعکس ما، با اسلحه و این حرف‌ها میانه خوبی ندارند. به‌رحال طبیعی بود من که در بچگی و نوجوانی دنبال این گونه مسائل بودم، تهران برایم میدان رشدی شد و از طریق یکی از همسایگان در بیت یکی از علما که در کوچه شترداران خیابان خراسان زندگی می‌کردند، مشغول تحصیل دروس حوزوی شدم. یک مقدار پیش ایشان درس خواندم. ایشان هم گاهی گریزهایی به سیاست می‌زدند، اما بسیار محتاط بودند، چون شناخت کاملی از ما نداشتند. هفت هشت نفر خانم بودیم که می‌رفتیم و خدمت ایشان درس می‌خواندیم. بعد که مجبور شدیم تغییر مکان بدهیم و به بالاتر از خیابان خراسان، روبروی خیابان غیائی (شهید سعیدی فعلی) آمدم، ناچار شدم استاد را عوض کنم، چون مسافت زیاد بود و فرزندان من هم سه چهار تا شده بودند. از طریق مسجد حوری که نزدیک خیابان

غیائی بود، با آقای حاج علی آقا خوانساری که ایشان را از عراق بیرون کرده بودند، آشنا شدم و خدمت ایشان رفته و درس را ادامه دادم. در این هنگام بود که قضایای ۱۵ خرداد پیش آمد. در سؤال شما بود که چه اتفاقی موجب شد به مسائل سیاسی و مبارزاتی کشیده شدم و بنده باید به این روز خاص اشاره کنم. در روز ۱۵ خرداد که صبح آن حضرت امام را دستگیر کرده و به تهران آورده بودند، بازار به شدت به هم ریخت. ما سر خیابان غیائی می‌نشستیم، وقتی روی پشت بام رفتیم، از آن مسافت، دودی را که از بازار بلند شده بود، دیدیم. من احساس کردم اگر این جریانات به خیابان‌ها کشیده شود، فرزندانم گرسنه می‌مانند و سریع به نانوائی رفته که مقداری نان تهیه کنم. نانوا در دکان را بست که کسی تیر نخورد و من از سوراخ در که از آنجا به مشتری‌ها نان می‌دهند، نگاه کردم و دیدم که جوان‌ها را چنان با تیر می‌زدند که انگار آنها دشمنان خونی‌شان هستند!

صحنه درگیری این قدر به شما نزدیک بود؟

این نانوائی سر نبش خیابان ۱۷ شهریور (شهباز آن زمان) بود و من از آن پنجره می‌دیدم که مردم صف به صف از خیابان خراسان به طرف تلفنخانه در قسمت بالای خیابان شهباز می‌روند. کلانتری هم در اول یک خیابان فرعی خیابان غیائی بود. پاسبان‌ها به ردیف زانو زده بودند و مستقیم به طرف مردم تیراندازی می‌کردند. چند جوان را دیدم که از پاهایشان خون می‌آمد و خود را به طرف جوی آب کشیدند که تیر بعدی را نخورند. وقتی مردم خون را دیدند، نمی‌دانم چه حالتی برایشان پیش آمد، شاید اگر خود بنده هم بودم، همین حالت را پیدا می‌کردم، بی‌اعتنا به اینکه چه کسی تیر خواهد خورد یا چه خواهد شد، به طرف پاسبان‌ها حمله و آنها هم از ترسشان به طرف کلانتری فرار کردند! مردم ریختند و کیوسکی را که نگهبان کلانتری در آن می‌ایستاد و همین‌طور کیوسک تلفن را آتش زدند و بعد به طرف بالای خیابان رفتند. آقای نانوا نان‌هایی را که داشت بین مشتری‌ها تقسیم کرد و به هرکدام از ما سه چهار تائی رسید و بعد هم ما را بیرون فرستاد و در دکانش را بست و رفت.



وقتی به منزل رسیدم، رفته روی پشت بام و دیدم وضع خیلی خراب است. تقریباً شاید دو شب شوهرم به منزل نیامدند. آن روزها حاج‌آقا در پاساژی روبروی ناصرخسرو مغازه داشتند و برنج و روغن و این چیزها را به صورت حق‌العمل کاری می‌فروختند. ایشان نتوانسته بودند بیایند منزل، چون روزها که تیراندازی و بگیر و ببند بود و شب‌ها هم هر کسی بیرون از منزل بود، او را با تیر می‌زدند و برایشان مهم نبود که او کیست یا چه کاره است. به نظر خودم آنچه که موجب شد که من وارد عرصه مبارزه سیاسی مستقیم و بعد هم نظامی بشوم، دیدن این جوان‌ها بود که در خون خودشان می‌غلتیدند. تا سالیان سال، این منظره هرگز از ذهن من دور نمی‌شد.

تا قبل از ورود به مرحله مبارزه مسلحانه، فعالیت‌های شما بیشتر در عرصه فرهنگی و کارهایی از قبیل رد و بدل کردن اعلامیه‌ها و کتاب‌ها بود. ممکن است این سؤال برای خواننده کتاب خاطرات شما پیش بیاید که مبارزات مسلحانه و زندگی‌ای که در تعقیب و گریز سپری می‌شود، چگونه با وظایف مادری و همسری سازگار است و آیا از جانب همسر و فرزندان، اعتراضی بر این شیوه شما وجود نداشت، به خصوص که دختر شما هم از پیامدهای مبارزات شما، دچار شکنجه‌ها و آزارهای بی‌شماری شد.

همان‌طور که در کتابم نوشته‌ام و در این گفت‌وگو هم اشاره کردم، زمانی که دیدم وضعیت شهر، آشفته است، نخستین فکری که به ذهنم رسید این بود که به سرعت خودم را به نانوائی برسانم و نان تهیه کنم که فرزندانم گرسنه نمانند، اما سؤال من این است که آیا وظیفه یک مادر و یک زن، فقط این است که فرزندان بزیاید و بزرگ کند و تحویل جامعه بدهد؟ اگر این‌گونه است چرا حضرت زهرا(س) با علم به اینکه در منزلشان با یک لگد از جا کنده خواهد شد و هفت ماهه هم باردار بودند، پشت در رفتند و اگر در آن حادثه که فرزندان را از دست دادند، وجود مبارک خودشان هم از دست می‌رفت، تکلیف حضرت زینب و امام حسن و امام حسین(ع) چه می‌شد؟ یا زمانی که همراه با فرزندان، در مسیر راه مکه و مدینه می‌نشینند و گریه می‌کنند تا جائی که حضرت علی(ع) می‌آیند و برای ایشان سایبان تهیه می‌کنند، چرا دست به این کار می‌زنند؟ آیا وظیفه مادری ایشان حکم نمی‌کرد که به تصور ما، از فرزندان، دور از آسیب دشمنان و در خانه، مراقبت کنند و تن به مسائلی که احتمالاً به خودشان یا بچه‌ها صدمه می‌زند، ندهند؟

به نظر من پاسخ، روشن است. انسان موظف به مقابله با جور و ستم و ادای تکلیف است، وگرنه زائیدن فرزند و بزرگ کردن که در همه حیوانات هم مشاهده می‌شود. انسان موظف است از ولایت و از حق دفاع کند. اسلام وظیفه دفاع را برعهده زن هم گذاشته و مراجع عظام هم بر این



